

آدمی

یک تاریخ نویدبخش

روتخر برخان

ترجمه

مزدا موحد

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران- ۱۳۹۹

آدمی

یک تاریخ نویدبخش

ترجمهٔ مزدا موحد

از Humankind

A Hopeful History

Rutger Bregman

Bloomsbury, London, 2020

فرهنگ‌نشر نو تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شمارهٔ سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ دوم، ۱۳۹۹ (اول، ۱۳۹۹)

شمارگان ۲۲۰۰

ویرایش تحریریهٔ نشر نو

صفحه‌آرا مرتضی فکوری

طراح جلد حکمت مرادی

چاپ غزال

ناظر چاپ بهمن سراج

همهٔ حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانهٔ ملی

سرشناسه

عنوان و نام پدیدآور آدمی یک تاریخ نویدبخش/ نوشتهٔ روتخر برخمان؛

ترجمهٔ مزدا موحد.

مشخصات نشر تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری ۴۹۵ ص: مصور.

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۰-۲۴۶-۵

وضعیت فهرست‌نویسی فیبا

موضوع نوع دوستی؛ انسان؛ انسان‌شناسی فلسفی؛ انگیزش؛

جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹-۱۹۴۵ م. -- داستان

شناسهٔ افزودهٔ موحد، مزدا، ۱۳۴۷ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره BJ۱۴۷۴

رده‌بندی دیویی ۱۷۱/۸

شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی ۷۳۲۷۶۳۲

مرکز پخش آسیم

تلفن و دورنگار ۸۸۷۴۰۹۹۲-۵

www.nashrenow.com فروشگاه اینترنتی

قیمت ۱۰۰,۰۰۰ تومان

«اگر به انسان نشان دهید چیست، بهتر می شود.»
آنتون چخوف (۱۸۶۰-۱۹۰۴)

فهرست مطالب

مقدمه / ۹

۱۸	یک واقع‌بینی نوین	۱
۴۰	سالار مگس‌های واقعی	۲

بخش اول: وضعیت طبیعی / ۶۱

۶۷	برآمدن توله - انسان	۳
۹۴	سرهنگ مارشال و سربازانی که حاضر نبودند شلیک کنند	۴
۱۱۶	نفرین تمدن	۵
۱۳۸	معمای جزیره ایستر	۶

بخش دوم: بعد از آشویتس / ۱۶۳

۱۶۶	در زیرزمین دانشگاه استنفورد	۷
۱۸۶	استنلی میلگرم و دستگاه شوک	۸
۲۰۸	مرگ کاترین سوزان جنوويز	۹

بخش سوم: چرا آدم‌های خوب بد می‌شوند / ۲۲۵

- ۲۲۹ ۱۰ هم‌مدلی چگونه کور می‌کند
۲۵۲ ۱۱ قدرت چگونه فاسد می‌کند
۲۷۱ ۱۲ اشتباه روشنگری

بخش چهارم: یک واقع‌گرایی نوین / ۲۸۱

- ۲۹۳ ۱۳ قدرت انگیزه درونی
۳۱۰ ۱۴ هومو لودنس
۳۲۹ ۱۵ به‌نظر می‌رسد این مردم‌سالاری است

بخش پنجم: رخساره دیگر / ۳۵۳

- ۳۵۷ ۱۶ نوشیدن چای با تروریست‌ها
۳۸۱ ۱۷ بهترین درمان برای نفرت، بی‌عدالتی و تعصب
۳۹۹ ۱۸ وقتی سربازان از سنگرها خارج شدند

- ۴۱۵ مؤخره: ده قانون برای زندگی
۴۳۵ یادداشت‌های نویسنده

مقدمه

در آستانه جنگ جهانی دوم، فرماندهی ارتش بریتانیا با تهدیدی وجودی مواجه شده بود. لندن را خطری سهمگین تهدید می‌کرد. شهر، به قول کسی به نام وینستون چرچیل، «بزرگ‌ترین آماج جهان را شکل داده بود، نوعی گاو بسیار فربه، گاو چاق و باارزشی که به جایی بسته‌اند تا حیوانات درنده را جلب کند.»^[۱]

حیوان درنده، البته، آدولف هیتلر و ماشین جنگی او بود. اگر جمعیت بریتانیا در برابر وحشتی که بمب‌افکن‌های او ایجاد می‌کرد در هم می‌پاشیدند، معنایش پایان ملت بود. یکی از ژنرال‌های بریتانیا با هراس گفت «عبور و مرور متوقف می‌شود، بی‌خانمان‌ها برای کمک ضجه می‌زنند، شهر سراسر غوغا می‌شود.»^[۲] میلیون‌ها غیرنظامی تسلیم تنش عصبی می‌شوند و ارتش حتی نمی‌تواند شروع به جنگیدن کند چون دست و بالش را توده‌های جنون‌زده خواهند بست. چرچیل پیش‌بینی می‌کرد که حداقل سه تا چهار میلیون لندنی از شهر بگریزند.

هر کس می‌خواست درباره شری که افسارش گسیخته می‌شد چیزی بخواند فقط لازم بود به یک کتاب رجوع کند: روان‌شناسی توده‌ها، نوشته یکی از تأثیرگذارترین محققان زمانه، گوستاو لوبون^۱ فرانسوی. هیتلر

1. Gustav Le Bon

کتاب را سر تا ته خوانده بود. موسولینی، استالین، چرچیل و روزولت هم همین‌طور.

کتاب لوبون واکنش افراد به بحران را مرحله به مرحله شرح می‌دهد. طبق نوشته او، تقریباً بلافاصله «انسان چند پله از پلکان تمدن پایین می‌رود.»^[۳] وحشت و خشونت بروز می‌کنند و ما انسان‌ها سرشت راستین خود را نشان می‌دهیم.

هیتر در ۱۹ اکتبر سال ۱۹۳۹ ژنرال‌هایش را درباره برنامه حمله آلمان توجیه کرد. «به کارگیری بی‌وقفه لوفت‌وافه^۱ بر ضد کانون اراده انگلیسی‌ها، در لحظه معین می‌تواند صورت بگیرد و خواهد گرفت.»^[۴]

همه در انگلستان صدای شمارش معکوس را می‌شنیدند. دقیقه نودی برای کندن شبکه‌ای از پناهگاه‌های زیرزمینی در لندن نقشه‌ای می‌کشیدند ولی در نهایت کنارش گذاشتند چون نگران بودند سکنه که وحشت فلجشان کرده بود هرگز از پناهگاه خارج نشوند. در آخرین لحظه چند بیمارستان روانی صحرایی در حومه شهر برپا کردند تا به اولین موج قربانیان رسیدگی کند. و بعد آغاز شد.

۳۴۸ بمب‌افکن آلمانی در ۷ سپتامبر سال ۱۹۴۰ از کانال ماننش گذشتند. هوای خوب باعث شده بود لندن‌های زیادی بیرون خانه باشند و در نتیجه وقتی آژیرها ساعت ۴:۴۳ عصر به صدا درآمد، چشم‌ها به آسمان دوخته شد.

این روز سپتامبری در تاریخ با نام شنبه سیاه ثبت شده و چیزی که به دنبال آن آمد با نام «بلیتز»^۲. در نه ماه بعدی، بیش از هشتاد هزار بمب فقط روی لندن ریخته شد. بعضی محله‌ها کلاً نابود شد. یک میلیون ساختمان

۱. Luftwaffe؛ نیروی هوایی آلمان نازی. - م.

۲. The Blitz؛ حملات هوایی برق‌آسای ارتش نازی در دوران جنگ جهانی دوم. - م.

پایتخت آسیب دید یا ویران شد و بیش از چهل هزار بریتانیایی جان خود را از دست دادند.

خب، واکنش بریتانیایی‌ها چه بود؟ وقتی کشور چند ماه پشت سر هم بمباران شد چه اتفاقی افتاد؟ آیا مردم حالت تشنج بهشان دست داد؟ آیا مثل وحوش رفتار کردند؟

اجازه دهید با روایت دست اول روان‌پزشکی کانادایی شروع کنم. دکتر جان مک‌کوردی^۱ در اکتبر سال ۱۹۴۰ از ناحیه جنوب شرقی لندن عبور کرد تا به محله‌ای فقیر که سخت آسیب دیده بود سر بزند. تنها چیزی که اینجا و آنجا باقی مانده بود قیف‌های انفجار و خانه‌های متلاشی بود. از جایی اگر انتظار بلوا می‌رفت، همین جا بود.

خب، دکتر چند لحظه بعد از آژیر حمله هوایی چه دید؟ «پسربچه‌ها به بازی در پیاده‌رو ادامه می‌دادند، خریداران هنوز چانه می‌زدند، پلیسی با بی‌حوصلگی باشکوهی ترافیک را راهنمایی می‌کرد و دوچرخه‌سواران مرگ و قوانین رانندگی را به چالش می‌کشیدند. تا جایی که من دیدم، هیچ‌کس حتی نگاهی هم به آسمان نینداخت.»^[۵]

در واقع اگر بخواهیم یک نکته مشترک در تمامی روایات مربوط به بلیتز پیدا کنیم، توصیف آنها از آرامش عجیبی است که در آن ماه‌ها در لندن حکمفرما بود. خبرنگاری امریکایی که با زوجی بریتانیایی در آشپزخانه‌شان مصاحبه کرد به این اشاره می‌کند که در همان لحظه‌ای هم که پنجره چارچوب خانه‌ای می‌لرزید به نوشیدن چای خود ادامه دادند. خبرنگار جوینا شد که مگر نمی‌ترسند. پاسخ شنید «اوه، نه، اگر بترسیم برایمان چه فایده‌ای دارد؟»^[۶]

مشخص بود که هیتلر حساب یک چیز را نکرده است: شخصیت ذاتی انگلیسی. نشان ندادن احساسات. طنز شیطنت‌آمیزی که می‌شد در علامتی دید که مغازه‌داران جلوی دکان تخریب‌شده خود نصب می‌کردند: بازتر از

همیشه. یا صاحب نوشگاهی که در میان خرابی‌ها تبلیغ می‌کرد که: پنجره نداریم ولی روحیه ما عالی است^[۷]. بیایید و امتحان کنید.

انگلیسی‌ها همان طوری که تأخیر قطار را تحمل می‌کردند، بمباران هوایی آلمان را نیز تاب آوردند. بله، شکی نیست که اعصاب خردکن بودند ولی کلاً می‌شد تحملشان کرد. ناگفته نماند که برنامه قطارها نیز در طی بلیتز ادامه داشت و تاکتیک‌های هیتلر تأثیر چندانی روی اقتصاد نمی‌گذاشت. دوشنبه عید پاک در آوریل سال ۱۹۴۱ آسیب بیشتری به ماشین جنگی بریتانیا وارد کرد چون همه آن روز را تعطیل بودند.^[۸]

چند هفته از آغاز بمباران‌های آلمان نگذشته بود که گزارش آنها در رسانه‌ها شبیه گزارش وضع هوا شده بود: «امشب خیلی بلیتزی خواهد بود.»^[۹] به گفته شاهدی امریکایی، «سرعت سر رفتن حوصله نزد انگلیسی‌ها از سرعت آنها در هر چیز دیگری بیشتر است و دیگر کسی چندان سرش را نمی‌دزد.»^[۱۰]

تخریب ذهنی چه؟ از میلیون‌ها قربانی دچار ضربه روحی که متخصصان اخطار داده بودند چه خبر؟ عجیب این بود که پیدایشان نبود. شکی نیست که غم و خشم وجود داشت؛ غم جانکاه از دست دادن عزیزان. اما بخش‌های روانی خالی بود. نه تنها این، بلکه سلامت روانی عمومی در واقع بهتر هم شده بود. اعتیاد به الکل کم شد. تعداد خودکشی‌ها کمتر از زمان صلح بود. بعد از جنگ، بریتانیایی‌های زیادی دلشان برای ایام بلیتز تنگ شده بود، ایامی که همه به هم کمک می‌کردند، عقاید سیاسی کسی برای دیگران اهمیت نداشت و به اینکه فقیری یا ثروتمند اهمیتی نمی‌داد.^[۱۱]

بعدها مورخی بریتانیایی چنین نوشت: «جامعه بریتانیا از بسیاری لحاظ با بلیتز تقویت شد. اثرش بر هیتلر سرخوردگی بود.»^[۱۲]

نظریاتی که گوستاو لوبون، روان‌شناس مشهور رفتار توده‌ای ارائه کرد، وقتی آزموده شدند با واقعیت تفاوتی اساسی داشت. بحران باعث بروز بدترین

۱. کلمه spirits دو معنی دارد. «نوشیدنی‌های ما عالی است» معنای دیگر این جمله است. - م.

صفات افراد نشد، بهترین صفات آنها را رو آورد. حتی شاید بتوان گفت که اهالی بریتانیا در پلکان تمدن چند پله بالا رفتند. خبرنگاری امریکایی در دفترچه خاطرات خود معترف شد که «شجاعت و شوخ‌طبعی و مهربانی مردمان عادی هنوز هم شگفت‌انگیز است، حتی در شرایطی که بسیاری از مشخصات یک کابوس را دارد.»^[۱۳]

این آثار غیرمنتظره بمباران آلمانی باعث شد که در بریتانیا مجادله‌ای بر سر راهبردهای نظامی آغاز شود. هنگامی که نیروی هوایی سلطنتی در تدارک اعزام ناوگان‌های بمب‌افکن خودش بر علیه دشمن می‌شد، پرسش چگونگی رساندن عملیات به مؤثرترین حالت به میان آمد.

طرفه اینکه با وجود شواهد، متخصصان نظامی کشور هنوز بر این عقیده بودند که روحیه یک ملت را می‌شود خرد کرد. با بمب. این ادعا که در مورد بریتانیایی‌ها جواب نداده بود حقیقت داشت ولی آنها استثنا بودند. هیچ ملت دیگری در جهان نمی‌توانست به خونسردی و مقاومت آنها باشد. آلمانی‌ها که اصلاً، همان کسانی که «فقدان ساختار اخلاقی» بنیادیشان به این معنی بود که حتی «نمی‌توانستند یک‌چهارم بمباران‌هایی را که اهالی بریتانیا تحمل کردند، تاب بیاورند.»^[۱۴]

یکی از کسانی که مدافع این نظر بود، دوست نزدیک چرچیل فردریک لیندمن بود که شهرت دیگرش لرد چرول^۱ است. یکی از معدود عکس‌هایی که از او داریم تصویر مردی بلندقد با عصا و کلاه لگتی و صورتی فاقد احساس است.^[۱۵] لیندمن در مباحثه پرشور بر سر راهبرد نیروی هوایی بر نظر خود پابرجا ماند: بمباران کار می‌کند. او مثل لوبون نظری منفی به توده‌ها داشت و آنها را موجوداتی بی‌اهمیت و بزدل می‌دانست که به راحتی به وحشت می‌افتند.

لیندمن برای اثبات مدعای خود یک گروه روان‌پزشک به شهرهای بیرمینگهام و هال فرستاد؛ دو شهری که بمباران آلمان به آنها آسیب بسیار

زیادی زده بود. آنها با صدها مرد و زن و کودک که خانه خود را در بلیتز از دست داده بودند مصاحبه کردند و جویای ریزترین جزئیات شدند... «در حد تعداد لیوان نوشیده‌شده و تعداد آسپیرین‌هایی که داروخانه‌ها فروخته بودند.»^[۱۶]

گروه چند ماه بعد به لیندمن گزارش داد. نتیجه‌گیری آنها که با حروف بزرگ در صفحه اول نوشته بودند این بود:

هیچ نشانه‌ای از فروپاشی روحیه وجود ندارد.^[۱۷]

پس لیندمن با این نتیجه بی‌قید و شرط چه کرد؟ به آن توجه نکرد. تصمیم خود را از قبل گرفته بود که بمباران راهبردی حتماً کارایی دارد و حقایقِ حقیر تأثیری بر تفکر او نداشت. پس در یادداشتی که برای چرچیل فرستاد چیزی کاملاً متفاوت نوشت:

تحقیقات نشان می‌دهد که از دست دادن خانه آسیب زیادی به روحیه می‌زند. افراد ظاهراً از آن حتی بیشتر از مرگ دوستان یا حتی بستگان ناراحت می‌شوند. نشانه‌های تألم روحی در حال بارز بود، هر چند فقط یک‌دهم خانه‌ها ویران شده بود. طبق این آمار می‌توانیم آسیبی مشابه به همهٔ ۵۸ شهر اصلی آلمان وارد کنیم. ظاهراً شکی نیست که این باعث فروپاشی روحیهٔ مردم آلمان خواهد شد.^[۱۸]

این ختم بحث دربارهٔ اثربخشی بمباران بود. تمام وقایع به شکلی که بعدها مورخی شرح داد، به‌وضوح چنین بود که انگار دنبال مقصر می‌گردند.^[۱۹] دانشمندان با وجدانی که با تاکتیک هدف گرفتن غیرنظامیان آلمانی مخالف بودند به بزدلی و حتی خیانت متهم شدند.

در همان زمان، بمب‌طلبان فکر می‌کردند دشمن باید ضربه‌ای بخورد که از این نیز شدیدتر باشد. چرچیل اشاره‌ای کرد و آتش جهنم را بر سر آلمان فرو باریدند. وقتی بمباران بالاخره تمام شد، قربانیان ده برابر

قربانیان بلیتز بودند. در یک شب و در شهر درسدن، تعداد زنان و مردان و کودکان کشته شده بیش از کشته‌های لندن در کل جنگ بود. بیش از نیمی از شهرها و شهرستان‌های آلمان نابود شدند. کشور به تلی از آوار سوخته تبدیل شد.

در تمام این مدت، فقط گروه کوچکی از نیروی هوایی متفقین عملاً اهداف راهبردی از قبیل کارخانه و پل را هدف گرفته بود. تا همان ماه‌های آخر، چرچیل هنوز هم اصرار داشت که مطمئن‌ترین راه پیروزی جنگ ریختن بمب بر سر غیرنظامیان برای تخریب روحیه ملی است. در ژانویه سال ۱۹۴۴ یک یادداشت نیروی هوایی سلطنتی این طرز فکر را تأیید کرد: «هرچه بیشتر بمباران می‌کنیم، نتیجه رضایت‌بخش‌تر است.»
نخست‌وزیر با قلم قرمز مشهورش زیر این کلمات خط کشید.^[۲۰]

آیا نتیجه بمباران‌ها مطلوب بود؟

بگذارید باز هم با روایتی عینی از روان‌پزشکی برجسته آغاز کنم. دکتر فردریش پانزه^۱ در ماه‌های مه تا ژوئیه سال ۱۹۴۵ با تقریباً یکصد آلمانی که خانه‌شان نابود شده بود مصاحبه کرد. یکی گفت: «بعدش حسابی سرکیف آمدم و سیگاری گیراندم.» یکی دیگر گفت که بعد از حمله، حس و حال عمومی پرشعف بود، «مثل زمان بعد از جنگی که برده باشی.»^[۲۱]

نشانی از جنون همگانی دیده نمی‌شد. برعکس، در نقاطی که کمی پیش ضربه خورده بودند، ساکنان احساس خلاصی می‌کردند. پانزه نوشت: «کمک همسایگان شگفت‌آور بود. با توجه به شدت و مدت فشار ذهنی، برخورد عمومی به شکل عجیبی محکم و آرام بود.»^[۲۲]

گزارش‌های اداره امنیت که با دقت جمعیت آلمان را زیر نظر داشت حاوی تصویری مشابه است. افراد بعد از حملات به همدیگر کمک می‌کردند. قربانیان را از زیر آوار بیرون می‌آوردند، آتش را خاموش می‌کردند.

اعضای سازمان جوانان هیتلری با عجله به بی‌خانمان‌ها و مصدومان می‌رسیدند. یک بقال با شوخ‌طبعی اعلانی جلوی مغازه خود نصب کرد: **کره فاجعه موجود است!**^[۲۳]

(قبول، طنز انگلیسی‌ها بامزه‌تر بود.)

کمی بعد از تسلیم آلمان در ماه مه سال ۱۹۴۵، گروهی از اقتصاددانان دول متفق از کشور شکست‌خورده بازدید کردند و از طرف وزارت دفاع ایالات متحد مأموریت داشتند که تأثیر بمباران را ارزیابی کنند. مهم‌ترین چیزی که امریکایی‌ها می‌خواستند بدانند این بود که آیا این روش برای پیروزی در جنگ مناسب است یا خیر.

یافته‌های دانشمندان واضح بود: بمباران غیرنظامیان مایهٔ آبروریزی بوده. در واقع به نظر می‌رسید که اقتصاد زمان جنگ آلمان را تقویت کرده و در نتیجه باعث طولانی‌تر شدن جنگ شده باشد. آنها فهمیدند که تولید تانک در آلمان بین سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۴ نه برابر شده بود و تولید هواپیماهای جنگنده چهارده برابر.

گروهی از اقتصاددانان انگلیسی نیز به همین نتیجه رسیدند.^[۲۴] تولید در بیست‌ویک شهر و شهرک شدیداً آسیب‌دیده‌ای که آنها بازدید کردند از تولید در گروه مقایسه‌ای چهارده شهر بمباران‌نشده سریع‌تر افزایش یافته بود. یکی از اقتصاددانان امریکایی اعتراف کرد که «داشتیم متوجه می‌شدیم که در برابر یکی از بزرگ‌ترین، شاید هم بزرگ‌ترین خطای محاسباتی جنگ قرار گرفته‌ایم.»^[۲۵]

چیزی که در این روایت مرا بیشتر از همه مجذوب می‌کند این است که همهٔ بازیگران اصلی به همین دام افتادند.

هیتلر و چرچیل، روزولت و لیندن، همهٔ آنها ادعای گوستاو لوبون روان‌شناس را مبنی بر اینکه ظاهر متمدن ما فقط یک پوستهٔ نازک است قبول کرده بودند. آنها اطمینان داشتند که بمباران هوایی این پوستهٔ شکننده

را نابود خواهد کرد. اما هرچه بیشتر بمباران کردند، پوسته ضخیم‌تر شد. به نظر می‌رسد که اصلاً پوسته‌ای نازک نبوده بلکه یک پینه است. متأسفانه متخصصان نظامی دیر متوجه شدند. نیروهای امریکایی بیست و پنج سال بعد سه برابر کل آتشی را که در جنگ جهانی دوم ریخته بودند روی ویتنام ریختند.^[۲۶] مقیاس شکست در این مورد حتی از قبل هم بزرگ‌تر بود. حتی وقتی هم که شواهد درست پیش چشمانمان است به نحوی می‌توانیم نفی‌اش کنیم. تا همین امروز نیز برخی بر این باورند که مقاومت مردم بریتانیا در هنگام بلیتز خاص انگلیسی‌هاست. هیچ هم خاص انگلیسی‌ها نیست. متعلق است به تمامی انسانیت.

یک واقع‌بینی نوین

این کتاب دربارهٔ ایده‌ای رادیکال است. ایده‌ای که مدت‌هاست می‌دانیم حکام را ناآرام می‌کند. ایده‌ای که ادیان و ایدئولوژی‌ها نفی‌اش می‌کنند، رسانه‌های خبری به آن نمی‌پردازند و از روایات تاریخ جهان زدوده شده است.

در عین حال، ایده‌ای است که تقریباً تمامی شاخه‌های علم تأییدش می‌کنند. ایده‌ای که تکامل شاهدهی بر آن است و زندگی روزمره تأییدش می‌کند. ایده‌ای که آنقدر در سرشت بشر نهادینه است که متوجهش نمی‌شویم و از آن غفلت می‌کنیم.

کاش شجاعت جدی‌تر گرفتنش را داشتیم؛ ایده‌ای است که ممکن است آغازگر یک انقلاب باشد. جامعه را زیر و رو کند. چون وقتی واقعاً معنای آن را درک کنید، در کمترین حالت خود دارویی است که تفکر را تغییر می‌دهد و تضمین می‌کند که جهان را از دیدی دیگر نگاه کنید.

خب، این ایدهٔ رادیکال چیست؟

اینکه اغلب افراد، در باطن، نسبتاً نیک هستند.

*

کسی را نمی‌شناسم که بتواند این ایده را بهتر از تام پُستمز^۱ توضیح بدهد، استاد روان‌شناسی اجتماعی در دانشگاه خرونینگن^۲ در هلند. سال‌هاست از شاگردانش سؤالی تکراری پرسیده است.

هوایمایی را تجسم کنید که فرود اضطراری می‌کند و سه تکه می‌شود. با پر شدن کابین از دود، همه افراد داخلش می‌فهمند که: باید از اینجا خارج شویم. چه اتفاقی خواهد افتاد؟

• در سیاره الف، مسافران به افراد کنار خود رو می‌کنند و از وضع آنها می‌پرسند. کسانی را که نیازمند کمک هستند اول از هوایما تخلیه می‌کنند. افراد حاضرند جان خود را فدا کنند، حتی برای کسانی که اصلاً نمی‌شناسند.

• در سیاره ب، هر کسی به هول و ولا می‌افتد که خودش را نجات دهد. وحشت همه را می‌گیرد. کلی همدیگر را هل می‌دهند. کودکان، پیرها و افراد معلول زیر دست و پا می‌مانند.

حالا پرسش این است: ما ساکن کدام سیاره هستیم؟

پروفسور پستمز می‌گوید که «من تخمین می‌زنم حدود ۹۷ درصد افراد فکر می‌کنند ساکن سیاره ب هستیم. واقعیت این است که تقریباً در تمامی موارد ساکن سیاره الف هستیم.»^[۱]

مهم نیست از چه کسی پرسید. دست راستی یا دست چپی، دارا یا ندار، بی‌سواد یا پر مطالعه، همه قضاوت اشتباه‌ی کسانی می‌کنند. پستمز با ناراحتی می‌گوید: «نمی‌دانند. نه سال اولی‌ها، نه سال دومی‌ها، نه دانشجویان مقاطع بالاتر، نه اغلب متخصصان و نه حتی کارکنان اورژانس و آتش‌نشانی. و

1. Tom Postmes

2. Groningen

مشکل کمبود تحقیقات هم نیست. از جنگ جهانی دوم این داده‌ها در دست ما بوده است.»

حتی بدترین فجایع تاریخی هم در سیارهٔ الف اتفاق افتاده‌اند. حتی غرق شدن تایتانیک. اگر فیلم را دیده باشید شاید فکر کنید که همه به دست و پا افتاده بودند (غیر از کوارتت زهی). در واقع تخلیهٔ کشتی خیلی منظم بود. یکی از شاهدان به یاد آورد که «هیچ نشانی از وحشت یا جنون نبود، هیچ فریاد ترس و هیچ این طرف و آن طرف دویدنی در کار نبود.»^[۲]

یا حملات تروریستی یازده سپتامبر را به یاد آورید. هنگام سوختن برج‌های دوقلو، هزاران نفر با آرامش از پله‌ها پایین آمدند، با اینکه می‌دانستند جانشان در خطر است. برای آتش‌نشانان و مجروحان راه باز می‌کردند. یکی از جان‌به‌دربردگان بعدها تعریف کرد که «مردم واقعاً می‌گفتند "نه، نه، تو اول برو". باورم نمی‌شد که در این لحظه افراد واقعاً بگویند "نه، نه، جای من مال تو". غریب بود.»^[۳]

بنا بر افسانه‌ای دیرپا، انسان به واسطهٔ سرشتش خودخواه و تهاجمی و زودترس است. این همانی است که زیست‌شناس هلندی، فرنس دِ وال^۱ دوست دارد نظریهٔ لفافه بنامد: این نظر که تمدن فقط لفافه‌ای نازک است که با کوچک‌ترین تلنگر فرومی‌پاشد.^[۴] در واقعیت، برعکسش حقیقت دارد. وقتی بحران رخ می‌دهد، وقتی بمب‌ها فرومی‌بارند یا سیلاب بالا می‌آید، ما انسان‌ها به بهترین نسخهٔ خود تبدیل می‌شویم.

توفان کاترینا در ۲۹ اوت سال ۲۰۰۵ نیواورلئان را در نوردید. آب‌بندها و دیواره‌های محافظی که قرار بود از شهر حفاظت کنند تخریب شدند. بعد از توفان، هشتاد درصد از خانه‌های منطقه زیر سیلاب رفتند و حداقل ۱۸۳۶ نفر جان خود را از دست دادند. این یکی از مخرب‌ترین بلاهای طبیعی تاریخ ایالات متحد بود.

در سراسر آن هفته، روزنامه‌ها پر بود از روایت‌های تجاوز و تیراندازی در سراسر نیواورلئان. گزارش‌های وحشتناکی از دار و دسته‌های سرگردان، غارت و تک‌تیراندازی که هلیکوپترهای نجات را نشانه می‌گرفت داده می‌شد. داخل استادیوم سرپوشیده سوپر دوم^۱ که نقش بزرگ‌ترین پناهگاه شهر را داشت، حدود ۲۵,۰۰۰ نفر در هم می‌لولیدند و برق و آب نداشتند. خبرنگاران گزارش دادند که گلوی دو نوزاد را بریده و کودک هفت ساله‌ای را بعد از تجاوز کشته بودند.^[۵]

رئیس پلیس گفت که کار شهر دارد به آشوب می‌کشد و فرماندار ایالت لوئیزیانا نیز از همین می‌ترسید. او گفت: «چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر مرا عصبانی می‌کند این است که این نوع فجایع باعث می‌شود بدترین خصوصیات افراد نمایان شود.»^[۶]

این نتیجه‌گیری همه‌جا پخش شد. مورخ نامی، تیموتی گارتون آش^۲ در روزنامه گاردین چیزی را بیان کرد که در فکر همه بود: «نیازهای بنیادین حیات متمدن و سازمان‌یافته یعنی غذا، مسکن، آب آشامیدنی و حداقل‌های امنیت فردی را حذف کنید، به چند ساعت نمی‌کشد که به اوضاع هابزی طبیعی برمی‌گردیم، نبرد همه با همه. [...] اندک‌شمارند آنهایی که موقتاً فرشته می‌شوند، اکثریت به خوی میمونی باز می‌گردند.»

دوباره ظاهر شده بود، با تمام ابهتش: نظریهٔ لفافه. نیواورلئان به زعم گارتون آش سوراخی ریز باز کرده است در «پوستهٔ نازکی که بر روی گدازهٔ پرآشوب طبیعت کشیده‌ایم؛ پوستهٔ نازکی که سرشت بشر را هم شامل می‌شود.»^[۷]

چند ماه باید می‌گذشت و خبرنگاران می‌رفتند و سیلاب فرومی‌نشست و سرمقاله‌نویسان سراغ اعلام نظر بعدی می‌رفتند و آن‌گاه بود که محققان چیزی را که واقعاً در نیواورلئان افتاد، برملا کردند.

صدایی که شبیه نفیر گلوله بود در واقع صدای سوپاپ اطمینان یک مخزن گاز بود که عمل کرده بود. شش نفر در سوپر دوم مرده بودند: چهار نفر قربانی علل طبیعی، یکی از زیاده‌روی در مصرف مواد و یکی به دلیل خودکشی. رئیس پلیس مجبور شد قبول کند که نمی‌تواند حتی یک مورد تجاوز یا قتل را که رسماً گزارش شده باشد ذکر کند. حقیقت دارد که تاراج کرده بودند ولی بیشترش کار دسته‌هایی بود که برای بقا دور هم جمع شده و حتی در برخی موارد همدست پلیس شده بودند.^[۸]

محققان مرکز تحقیق دربارهٔ بلایا از دانشگاه دلاور^۱ نتیجه گرفتند که «اکثریت قاطع فعالیت‌هایی که ظاهر شد، سرشت سودمندی برای جامعه داشت».^[۹] یک ناوگان راستین از قایق از نقاطی به دوری تگزاس برای نجات مردم از سیلاب آمده بود. صدها غیرنظامی گروه نجات تشکیل دادند، مثل گروهی که نام خودش را تاراج‌گران رابین هود گذاشته بود، گروهی متشکل از یازده دوست که به دنبال غذا و لباس و دارو می‌گشتند و آنها را به نیازمندان می‌رساندند.^[۱۰]

خلاصهٔ کلام اینکه نتیجهٔ کاترینا سرریز شدن خودخواهی و بلوا در نیواورلئان نبود. برعکس، شهر غرق شجاعت و خیرخواهی شده بود. توفان تأییدکنندهٔ دانسته‌های علمی دربارهٔ نحوهٔ واکنش انسان‌ها در برابر بلاها بود. برخلاف چیزی که معمولاً در فیلم‌ها می‌بینیم، مرکز تحقیق دربارهٔ بلایا در دانشگاه دلاور مشخص کرده است که در تقریباً هفتصد مطالعهٔ میدانی از سال ۱۹۶۳ به بعد، هرگز بلوای کامل نداشته‌ایم. هرگز هر کس برای خودش نیست. جرم، قتل و دزدی و تجاوز، معمولاً کم می‌شود. افراد شوکه نمی‌شوند، آرامش خود را حفظ می‌کنند و دست‌به‌کار می‌شوند. یک محقق بلایا می‌گوید «هر چقدر هم تاراج داشته باشیم، اهمیت آن در برابر خیرخواهی گسترده‌ای که منجر به هدیه دادن و به اشتراک گذاشتن آزادانه و پر حجم کالا و خدمات می‌شود رنگ می‌بازد».^[۱۱]

فاجعه‌ها باعث می‌شوند که بهترین خصوصیات افراد ظاهر شود. من هیچ یافته‌ی جامعه‌شناختی که تا این حد تأیید محکم داشته باشد و تا این حد به راحتی نادیده گرفته شده باشد ندیده‌ام. تصویری که رسانه‌ها به خورد ما می‌دهند دائماً برعکس چیزی است که بعد از وقوع فاجعه اتفاق می‌افتد.

در همان زمان و در نیواورلئان، تمامی این شایعاتِ دیرپا به قیمت جان افراد تمام می‌شد.

امدادگران که حاضر نبودند بدون محافظ وارد شهر شوند، به کندی بسیج شدند. نیروی گارد ملی فراخوانده شد و در اوج عملیات حدود ۷۲,۰۰۰ نظامی در محل بودند. فرماندار اعلام کرد که «این نظامیان بلندن چگونگی شلیک کنند و بکشند و انتظار دارم همین کار را بکنند.»^[۱۲]

و کردند. روی پل دانزیگر^۱ در شرق شهر، پلیس به روی شش سکنه بی‌گناه و غیرمسلح سیاه‌پوست آتش گشود و پسری هفده ساله و مردی با معلولیت ذهنی و چهل سال سن را کشت (پنج تن از افسران مربوطه بعدها به حبس‌های طولانی‌مدت محکوم شدند).^[۱۳]

درست است، فاجعه نیواورلئان موردی افراطی بود. اما پویش هنگامه بلایا تقریباً همیشه یکسان است: بلا نازل می‌شود و موجی از همکاری خودجوش در جوابش برمی‌خیزد، بعد مقامات به وحشت می‌افتند و فاجعه‌ای ثانویه به راه می‌اندازند.

ربکا سولنیت^۲ که کتابش بهشتی ساخته‌شده در جهنم (۲۰۰۹) روایتی استادانه از وقایع بعد از توفان کاترینا به دست می‌دهد، می‌نویسد: «برداشت خودم این است که هراس اشراف از افراد دارای قدرت برمی‌آید که تمامی انسان‌ها را به شکل خودشان تصویر می‌کنند.»^[۱۴] دیکتاتورها و مستبدها، فرمانداران و ژنرال‌ها، همه آنها اغلب برای جلوگیری از سناریوهایی که فقط در ذهن خودشان است به خشونت شدید روی

می‌آورند چون فرضشان این است که فلان فرد عادی تابع نفع فردی خودش است، درست مثل خودشان.

۲

در تابستان سال ۱۹۹۹ و در مدرسه‌ای کوچک در بورنم^۱ بلژیک، نه کودک دچار بیماری اسرارآمیزی شدند. صبحش بدون عوارض خاصی به مدرسه آمده و بعد از ناهار همه مریض بودند. سردرد، تهوع، تپش قلب. معلم‌ان که دنبال پیدا کردن دلیل بودند به فکرشان فقط کوکاکولایی رسید که آن نه نفر در وقت استراحت خورده بودند.

چندان طول نکشید که خبرنگاران مطلع شدند. تلفن‌های دفتر مرکزی کوکاکولا شروع به زنگ زدن کرد. شرکت همان غروب اطلاعاتی را از مغازه‌های بلژیک جمع‌آوری می‌کند. سخنگویی گفت: «ما با عجله در حال تحقیق هستیم و امیدواریم در چند روز آینده به جواب قاطعی برسیم.»^[۱۵]

اما دیر شده بود. عوارض بیماری در سراسر بلژیک گسترش یافت و با عبور از مرز به فرانسه هم رسید. کودکان رنگ‌پریده و از حال رفته را با آمبولانس می‌بردند. چند روزی نگذشته بود که به همه محصولات کوکاکولا شک کردند. فانتا، اسپرایت، نستیا، آکواریوس^۲... همه ظاهراً برای کودکان خطرناک بودند. «ماجرای کوکاکولا» یکی از سنگین‌ترین ضربات مالی در تاریخ ۱۰۷ ساله شرکت بود و شرکت مجبور شد هفده میلیون نوشابه را در بلژیک جمع و ذخیره انبارش را امحا کند.^[۱۶] در نهایت بیش از دویست میلیون دلار هزینه شد.^[۱۷]

بعد اتفاق غریبی افتاد. چند هفته بعد، متخصصان سم‌شناسی گزارش خود را منتشر کردند. با انجام آزمایش روی بطری‌های کوکا چه فهمیده

1. Bornem

2. Fanta, Sprite, Nestea, Aquarius

بودند؟ هیچی. سمی نبود. عامل بیماری‌زا نبود. فلزات سمی نبود. هیچ. آزمایش روی نمونه خون و ادرار صدها بیمار چه؟ صفر. دانشمندان حتی یک عامل شیمیایی برای عوارض شدیدی که تا آن زمان در بیش از هزار دختر و پسر ثبت شده بود نیافتند. یکی از محققان گفت: «آن بچه‌ها واقعاً مریض بودند، شکی نیست. ولی مشکل نوشیدن کوکا نبود.»^[۱۸]

ماجرای کوکاکولا یادآور یک پرسش فلسفی کهن است.

حقیقت چیست؟

برخی چیزها حقیقت دارند، چه باورشان کنی و چه نکنی. آب در یکصد درجه سلسیوس می‌جوشد. سیگار کشنده است. رئیس‌جمهور کندی بیست‌ودوم نوامبر سال ۱۹۶۳ در شهر دالاس ترور شد. برخی چیزهای دیگر بالقوه حقیقت دارند، اگر باورشان داشته باشیم. باور ما به چیزی تبدیل می‌شود که جامعه‌شناسان به آن پیشگویی کامبخش می‌گویند: اگر پیشگویی کنید که بانکی ورشکسته می‌شود و این باعث شود تعدادی زیاد متقاعد شوند و حساب خود را ببندند، پس شکی نیست که بانک ورشکسته می‌شود.

یا اثر دارونما را در نظر بگیرید. اگر پزشک شما قرصی قلبی تجویز کند و بگوید شما را درمان می‌کند، احتمال دارد واقعاً حالتان بهتر شود. هرچه دارونما پرزرق و برق‌تر باشد، این احتمال بیشتر می‌شود. تزریق سرجمع مؤثرتر از قرص است و در روزگار قدیم حتی حجامت هم کارایی داشت... نه به دلیل پیشرفته بودن داروهای قرون وسطایی، به این دلیل که مردم فکر می‌کردند درمانی که تا این حد چشمگیر باشد حتماً مؤثر است.

و دارونمای برتر؟ جراحی! روپوش سفید بپوش، ماده بیهوشی مصرف کن و بعد بنشین و برای خودت لیوانی قهوه بریز. وقتی بیمار به هوش آمد به او بگو عمل موفقیت‌آمیز بوده. نشریه پزشکی بریتانیا مطالعه گسترده‌ای

انجام داد که عملیات جراحی واقعی را با جراحی دروغین (مثلاً برای کمردرد و ترش کردن) مقایسه می‌کرد. این تحقیق نشان داد که دارونماها نیز در سه چهارم موارد کمک می‌کنند و در نیمی از موارد به اندازه عمل واقعی تأثیر دارند.^[۱۹]

اما برعکسش هم صادق است.

اگر قرصی تقلبی بخورید و فکر کنید مریضتان می‌کند، بعید نیست بکند. به بیماران خود اخطار بدهید که دارویی عوارض جنبی خطرناک دارد و احتمالاً خواهد داشت. اثر بدنما^۱ به دلایل بدیهی به شکلی گسترده آزموده نشده است چون اخلاقیات متقاعد کردن افراد سالم به اینکه مریض هستند واضح نیست. با این همه، همه شواهد نشان می‌دهد که بدنماها می‌توانند بسیار قوی باشند.

مقامات بهداشتی بلژیک نیز در تابستان سال ۱۹۹۹ به همین نتیجه رسیدند. شاید واقعاً یکی دو تا از کوکاهایی که آن کودکان در بورنم نوشیده بودند مشکل داشت. کسی چه می‌داند؟ اما وراي این، دانشمندان صراحت داشتند: صدها کودک دیگر در سراسر کشور آلوده «بیماری ناشی از روان‌تنی جمعی» شده بودند. به عبارت دیگر، خیالاتی شده بودند.

معنی این حرف این نیست که ادا درمی‌آوردند. بیش از هزار کودک بلژیکی واقعاً دچار تهوع و تب و سرگیجه شده بودند. اگر به اندازه کافی به چیزی باور داشته باشید، ممکن است حقیقت بیابد. اگر فقط یک درس از اثر بدنما بگیریم این است که ایده‌ها هرگز ایده صرف نیستند. ما همان چیزی هستیم که به آن باور داریم. ما چیزی را که دنبالش هستیم پیدا می‌کنیم. و آنچه پیشگویی می‌کنیم، رخ می‌دهد.

شاید متوجه شده باشید که می‌خواهم به چه نتیجه‌ای برسم: دید منفی ما نسبت به بشریت نیز یک بدنما است.

اگر باور داشته باشیم که نمی‌شود به اغلب افراد اعتماد کرد، با یکدیگر با همین تفکر رفتار خواهیم کرد و همه ضرر می‌کنند. کمتر باوری بیشتر از دیدگاه ما نسبت به دیگران در شکل‌گیری جهان قدرت دارد. چون در نهایت همان چیزی گیر شما می‌آید که انتظارش را داشته‌اید. اگر بخواهید با بزرگ‌ترین چالش‌های این دوران برخورد کنید، از تغییرات اقلیمی گرفته تا بی‌اعتمادی فزایندهٔ ما به دیگران، به‌نظر من باید از دیدگاه خود دربارهٔ سرشت آدمی شروع کنیم.

از باب توضیح: این کتاب موعظه‌ای دربارهٔ نیکی ذاتی مردم نیست. مشخص است که ما فرشته نیستیم. موجوداتی پیچیده‌ایم، با وجهه‌ای نیک و وجهه‌ای نه‌چندان نیک. مسأله این است که به سراغ کدام وجهه می‌رویم. بیان سادهٔ استدلال من این است: ما -طبق سرشت خود، به‌عنوان کودک، در جزیره‌ای نامسکون، هنگام آغاز جنگ، هنگام وقوع فاجعه- تمایل شدیدی به سویهٔ نیک خود داریم. شواهد علمی زیادی ارائه خواهیم کرد که نشان می‌دهند دیدگاه مثبت‌تر به سرشت انسان تا چه حد واقع‌بینانه است. در عین حال متقاعد شده‌ام که اگر شروع به باورش بکنیم، می‌تواند بیشتر واقعی بشود.

قصه‌ای با منشأ نامشخص در اینترنت هست. چیزی در این قصه هست که به‌نظر من حقیقتی ساده اما ژرف است:

مرد پیری به نوهٔ خود می‌گوید: «دروم غوغایی است. نبردی هولناک است میان دو گرگ. یکی شرور است -عصبانی، طمع‌کار، حسود، خودبین و بزدل. دیگری نیک است -صلح‌جو، مهرورز، فروتن، دست‌ودلباز، شریف و طرف اعتماد. این دو گرگ درون تو نیز در نبردند. و درون هر فرد دیگر.»

پسرک بعد از لحظه‌ای می‌پرسد: «کدام گرگ پیروز می‌شود؟»

پیرمرد لبخند می‌زند.

«همانی که به او غذا بدهی.»

۳

در چند سال اخیر هرگاه به دیگران دربارهٔ این کتابی که رویش کار می‌کنم گفته‌ام، تعجبشان را دیده‌ام. باور نکردند. ناشری آلمانی بدون مکث پیشنهاد را رد کرد. گفت اهالی آلمان به نیکی ذاتی انسان باور ندارند. یک نفر از روشنفکران پاریسی با تأکید به من گفت که فرانسویان نیازمند نظارت قوی دولت هستند. و وقتی بعد از انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ در ایالات متحد می‌گشتم همه در همه‌جا از من پرسیدند که عقدم سر جایش است یا نه.

بیشتر مردم نیک‌اند؟ تا حالا تلویزیون را روشن کردی؟

کمی پیش، مطالعات دو روان‌شناس امریکایی دوباره ثابت کرد که مردم چقدر می‌توانند لجوجانه به خودخواهی سرشت ما باور داشته باشند. محققان به افراد مورد بررسی وضعیت‌هایی را شرح می‌دادند که در آنها افراد دیگر کارهایی ظاهراً خوشایند می‌کردند. چه چیزی یافتند؟ اینکه ما اصولاً آموزش دیده‌ایم که همه‌جا خودخواهی ببینیم.

می‌بینید کسی به سالخورده‌ای کمک کند از خیابان رد شود؟
عجب آدم خودنمایی.

می‌بینید کسی به یک بی‌خانمان پول بدهد؟

حتماً می‌خواهد احساس بهتری راجع به خودش داشته باشد.

حتی بعد از این هم محققان به افراد مورد بررسی داده‌های مشخص ارائه دادند دربارهٔ غریبه‌هایی که کیف پول پس می‌دهند یا اینکه اکثریت قاطع جمعیت متقلب یا دزد نیست، اغلب افراد دیدگاه مثبت‌تری به بشریت پیدا نکردند. طبق نوشتهٔ روان‌شناسان: «برعکس، تصمیم گرفتند که رفتارهای ظاهراً غیرخودخواهانه حتماً در نهایت خودخواهانه هستند.»^[۲۰]

بدبینی نظریه‌ای همه‌شمول است. فرد بدبین همواره حق دارد.

حالا شاید فکر کنید که: وایسا بینم، من این جوروی تربیت نشدم. من مال جایی هستم که به هم اعتماد داشتیم و به هم کمک می‌کردیم و در خانه را قفل نمی‌کردیم. و حق دارید. اگر از نزدیک ببینیم، به راحتی می‌شود فرض کرد که مردم خوب هستند. مردمی از قبیل خانواده و دوستان ما، همسایه‌ها و همکاران ما.

ولی هنگامی که دورتر می‌رویم و باقی بشریت را می‌بینیم، سوءظن به سرعت غالب می‌شود. مثلاً آمارگیری جهانی ارزش‌ها را در نظر بگیرید: آمارگیری گسترده‌ای که از دهه ۱۹۸۰ به بعد شبکه‌ای از دانشمندان علوم اجتماعی در تقریباً صد کشور انجام دادند. یکی از پرسش‌های استاندارد این است: «به بیان کلی، از نظر شما می‌توان به اغلب افراد اعتماد کرد یا بایستی در برخورد با مردم خیلی محتاط بود؟»

نتایج خیلی ناامیدکننده هستند. تقریباً در تمامی کشورها، اغلب افراد عقیده دارند که به بیشتر مردم نمی‌توان اعتماد کرد. حتی در حکومت‌های مردم‌سالارانه جافتاده‌ای مثل فرانسه، آلمان، بریتانیای کبیر و ایالات متحده نیز اکثریت جمعیت همین دید منفی را به هم‌نوعان خود دارند.^[۲۱]

پرسشی که مدت‌ها مرا به خودش مشغول کرده این است که چرا چنین دیدگاه منفی‌ای به بشریت داریم؟ وقتی غریزه ما این است که به افراد جامعه هم‌جوار خودمان اعتماد کنیم، پس چرا وقتی درباره کلیت مردم فکر می‌کنیم، نظرم‌ان تغییر می‌کند؟ چرا فرض اولیه بسیاری از قوانین و قواعد، بسیاری از شرکت‌ها و نهادها، این است که نمی‌توان به مردم اعتماد کرد؟ چرا وقتی یافته‌های علمی همواره به ما می‌گویند ساکن سیاره الف هستیم، اصرار داریم باور کنیم که ساکن سیاره ب هستیم؟

نقص آموزش است؟ به هیچ وجه. من در این کتاب ده‌ها متفکر معرفی خواهم کرد که به بی‌اخلاقی ما اعتقاد راسخ دارند. باوری سیاسی؟ باز هم خیر. بسیاری از ادیان غرق گناه بودن انسان‌ها را جزئی از باور خود می‌دانند. سرمایه‌داران متعددی فرض می‌کنند که انگیزه همه ما نفع شخصی است. بسیاری از طرفداران محیط زیست بشریت را آفتی